



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۸

خواجه سلام عليك گنج وفا يافتی
دل به دلم نه که تو گمشده را يافتی

هم تو سلام عليك هم تو عليك السلام
طبل خدایی بزن کاین ز خدا يافتی

خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو
آنک ز جا برترست خواجه کجا يافتی

ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل
حسرت رضوان شدی چونک رضا يافتی

ای رخ چون زر شده گنج گهر برزدی
وی تن عریان کنون باز قبا يافتی

ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند
یار منی بعد از این یار مرا يافتی

خواجه تویی خویش من پیش من آ پیش من
تا که بگویم تو را من که که را يافتی

کوس و دهل میزنند بر فلک از بهر تو
رو که توی بر صواب ملک خطا يافتی

بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی
خشک لبان را ببین چونک سقا يافتی

خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان
 پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۴۴۶

علمهای اهل دل حمالشان
 علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود
 علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یَحْمِلُ اسْفَارَهُ
 بار باشد علم کان نَبُودَ ز هُوَ

علم کان نبود ز هو بی واسطه
 آن نیاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی
 بار بر گیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا آن بار علم
 تا شوی راکب تو، بر رهوار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار
 بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو
 ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید؟ خیال
 و آن خیالش هست دلال وصال

دیده‌ای دل‌ال بی مدلول هیچ؟
تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟
یا ز گاف و لام گل، گل چیده‌ای؟

اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
در ریاضت آینه بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود